



پیغام عشق

قسمت صد و بیست دوم





آقای حسام از مازندران



شرحی بر شعر نعره ی لا ضیر

مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹

نعره ی لا ضیر بر گردون رسید
هین پیر که جان ز جان کندن رهید

ساعتی تهدید گشتن می گنی
جامه ای آلوده بر تن می گنی

ساعتی گویی ز بخشش کم شود
کیسه ات خالی و دل، پر غم شود

ترس بر مرگ خود و اولاد خویش
از کم و از بیشِ توش و زادِ خویش

هر دمی ما را به راه باطلی
کرده مشغول او به کارِ افلی

این همه تهدید که ما را می رسد
نفسِ موهومی ما را می سزد

انسان آگاه شده از حقیقت وجودی خویش و اینکه از جنس این تن و
فُرم نیست دیگر از تهدیدات منِ ذهنی خود نمی هراسد و اتفاقاً از
زندگی می خواهد که زودتر این سرِ همانیدگی هایش را ببرد.

من ذهنی هر لحظه ما را با رفتن، تغییر، کم شدن و یا بی وفایی چیزهای گذرایی که در دلمان جمع کرده ایم تهدید می کند. با همین فریب سالهای سال عمر ما را صرف ارزشهای موهومی کرده است و تبدیل شدن را در ما به تعویق انداخته است. اما این تهدیدات فقط متوجه این من توهمی که از خود ساخته ایم است و سزاوار اصل ما که بی نهایت و جاودان است، نمی باشد.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۳ و ۳۹۰۲

تو مکن تهدید از گشتن که من
تشنه ی زارم بخون خویشتن

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

اما این تهدیدات روح ما را که امتداد خداست نمی ترساند. خدائیت در درون ما تشنه ی خون من ذهنیست، نه اینکه از او متنفر است بلکه می داند این مرگ، آغاز آن حیات متعالی ست. او می داند که در مسیر تکامل باید سر منیت و همانیدگی ها را بدهد تا مجوز ورود به فضای یکتایی را به چنگ آورد، بنابراین عاشقانه با زندگی در جهت نیل به این مقصود در همکاری ست. او می داند که زندگی در مسیر تکاملش همیشه حضوری متعالی تر و متریقی تر خواسته است. همانگونه که جایگاه کنونی او در جسم انسان بسیار لطیف تر و کامل تر از حیوان و گیاه است که روزی از آنها سر بر آورده است.

مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۰۲ الی ۳۹۰۵

حمله ی دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملائک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو
کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید، آن شوم

پس از انسان هم باید عبور کرد و حتی از فرشته که تسلیم محض و بی چون و چرای زندگی است هم باید گذشت و خود را به دست زندگی سپرد که همه ی هوشیاری ها از فرم و بی فرم در ذات بی تعین خداوند فانی اند. خداوند هیچوقت برای مخلوقش بد نخواسته است، منتهی مقصود و منظور از آفرینشش، همیشه برای ذهن گنگ و رازآلود است.

مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پسِ عدمِ گردم، عدمِ چونِ ارغنون
گویدم که: اِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ

بانگِ نایشِ خوش، دل درویش را
پر گشایم تا بیابم خویش را

پس در هر وجهی از حیات و هر مرحله ای از تکامل خود که باشیم باید
پس از شنیدن پیغام ارجعی و نغمه ی خوش بازگشت، از سر تسلیم و
رضا جامه ی فرم را تهی کنیم و به سوی عدم او پر بگشاییم تا ببینیم که
عقل و هدایت و قدرتش در حریم امن بی زوال و آسیبش، برای امتدادش
چه خواسته است.

نعره ی لا ضیر انا ای قرین
گوش دار، که لا احب الالفین

سوی سوراخی مرو تو موش وار
پند پاکان را بکن تو گوشوار

پس ای دوست و ای همنشین این فریاد بر ما ضرری نیست را آویزه
گوشت کن که اگر زندگی خواست که همانیدگی ها را به تو نشان دهد از
ترس به سوی همانیدگی دیگر نگریز و این پند بزرگان را محترم بدان
که اقلین بی وفایند و نباید دل را از آنها انباشته کرد.

ساحر و موسی و فرعون در تو است
اختیار این گزینش با تو است

که به خوف و ضییر فرعون مانده ای
یا ندای وصلِ حق سر داده ای

اما این مثلثی که در اغلب قصه های مثنوی دیده می شود و گاهی هر گوشه از این مثلث چند ظلع دیگر نیز دارد، در درون خود ماست. یکی آن خوی خدائیت ناب و آینه بودن ماست که همیشه با ما همراه است اما زنگارِ غلیظی از همانیدگی ها روی آن را پوشانده است.

آن خوی تسلیم و رضا و شادی بی سبب که همه ی ما در کودکی اندکی از آن را تجربه کرده ایم. یکی آن هوشیاری و خدائیت ماست که در جهان فرم سرگردان و همانیده میان لذت‌های گذرای این جهان فانی و جاودانگی آن جهان باقی راه رهایی از ذهن را گم کرده است. او به جهان فرم رفته است اما در میان همانیدگی ها خود را غریب و تنها می بیند و با دلی بیزار از این جدایی و فراغ، عاشقانه شوقِ وصال در سر دارد.

او به دل می خواهد که هر چه زودتر به اصل خویش باز گردد اما اغلب راه را اشتباه می رود چون عینکی تیره از همانیدگیها جلوی دید درستش را گرفته است. و گاهی کاهل و بی تعهد و در افت و خیز منتظر یک معجزه است تا او را از این برزخ نجات دهد که شاید هیچوقت نصیبش نشود. و یکی آن فضای محدودیت و دردآلود و فرعونیت ماست که در آن پتانسیل ارتکاب به هر گناهی وجود دارد و هر لحظه راه ما را به سوی فضای یکتایی می زند.

ما همیشه در این سه خوی خود در حال تغییر وضعیت هستیم و غالباً در آن خوی میانه خود ساکنیم. اما این انتخاب با ماست که آیا حاضریم مانند ساحر آن داستان موسی و فرعون جوانمردانه فریاد بزنیم که بر ما ضرری نیست تا آن خوی موسی در ما تقویت شود و یا به سبب ترس از دست دادن همانیدگی ها فرصت این تبدیل را از دست خواهیم داد؟

تا که موسیٰ آن گلیم با خدا
از درونت سر بر آرد در ملا

نور حق در دیده و، دل با صفا
ازدهایش در گفش گشته عصا

آنچه در دل می رود او را به گف
لشکر یاری حق او را به صف

اما اگر به وسیله تسلیم و تعهد، و پرهیز و شکر و صبر آن خوی خدائیت و
موسیٰ از درون ما سر برآورد، دیگر این خداست که با ما قرین میشود و
اوست که با خردش با ما سخن می گوید یعنی اوست که از طریق ما فکر
و عمل می کند.

نور بیدار شده در مرکز ما به وضعیت های بیرونی ما منکس می شود و روشنایی و سامان می بخشد و ذهن ساده شده مانند یک ابزار کنترل شده و قدرتمند در دست زندگی قرار می گیرد تا یاورمان باشد. بیرونمان انعکاس درون عدم شده و پاک شده مان می شود و هر لحظه بهتر و بهتر می شویم و حمایت زندگی و لشکر انرژی های خدائی و برکات زندگی آماده پذیرایی و یاری از ما می شود.

نفس فرعونت چو خوار و بسته گشت
جانّت از سحر و فسونش رسته گشت

این دمیدن هر لحظه ما بر مسائل و موانع ذهنی و توهمی و هر لحظه رفتن به گذشته و آینده و قضاوت و ستیزه کردن ما با اتفاقات و فکرهایی که مهمان ذهن ما می شوند موجب قدرت بخشیدن و تسلط من ذهنی بر ما گشته است. پس اگر اجازه دهیم خدا با قضایش من ذهنی و فرعون درون ما را خوار و ذلیل کند جان خدایی ما از بند سحر و فریبش رهایی مییابد.

نیم فرعون، نیم موسی، در تو است
ساحر آن قاموس حق جوی تو است

پس فرعون و موسی در ماست، در کتاب و قصه نیست و آن ذات و طبیعت میانه که اکثریت ما در این جهان ساکن این خوی خود می باشیم بیانگر خوی آن ساحر دستان در ماست که سالها با الگوهای درد مانند ترس، تأیید طلبی، خشم، کینه، حس خبط و ملامت در بند فرعونیت خویش مانده ایم.

بر دلش ایمان و شوق آسمان
می کند توبه ز جان آن رادمان

اما یک جایی باید جوانمردانه مقابل فرعون بایستیم، نه اینکه ستیزه کنیم بلکه از تهدیدات من ذهنی به سوراخ محدود ذهن فرو نرویم و اجازه دهیم تا زندگی ما را ساکن فضای یکتایی کند که هزینه اش انداختن همانیدگی هاست.

ساحرت را موسیٰ عمران ببخش
کاو چو مأموری بده نیکو به نقش

اما تجربه ی فرم جزوی از مراحل و فرایند تکامل و لازمه ی تبدیل است
پس ما نباید خود را ملامت کنیم که چرا در من ذهنی اشتباه کرده ایم و یا
خدا را مورد سؤال قرار دهیم که چرا این مراحل را به وجود آورده است.

ساحر حق جو و فرعون در سفر
همچو حیوانی بده پیش از بشر

-مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۳۰۹ و ۳۳۱۰

جمله حیوان را پی انسان بکش
جمله انسان را بکش از بهر هُش

هُش چه باشد عقل کُل هوشمند
هوش جزوی هُش بود اما نژند

همه ی این لباس های موقت و نقش ها و حالات، مرکب هایی هستند
برای رساندن ما به خانه ی معشوق. پس همه برای یک مقصود و منظور
که آن هوشیاری کُلّی و زندگی ست در حال خدمتند و همین که که به
اصل خود زنده شدیم دیگر نیازی به آنها نداریم.

شیوه ی دیگر ز شاهنشہ بخواه
زانکه موسی است تو را اصل و پناه

–مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۸

هین ید پیضا نما ای پادشاه
صبح نو بگشا ز شب های سیاه

ما باید روش دیگری که غیر از این روش فعلی ماست و مطابق با باورها و عقل اشتباه جمع است را از زندگی طلب کنیم. ما امتداد خدا و شاه سرزمین وجود خویشیم. وقت آن رسیده است که اختیار را به آن موسای درون خویش دهیم تا شبهای تاریک ذهن را به پایان برساند.

معجزه ی ما با ماست و آن از درون به بیرون است. ما باید آن یدِ بیضا را دوباره در خود شناسایی کنیم و به کار گیریم.

– مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۲۹۰ و ۲۲۹۱

بحر مگارست، بنموده گفی
دوزخ است از مکر، بنموده تفی

زان نماید مختصرِ درِ چشمِ تو
تا زبون بینیش، جنبدِ خشمِ تو

من ذهنی دریای عمیق فریب و گمراهی ست اما زندگی کفی از آن را به
ما نشان داده است. از این رو آن را مختصر نشان می دهد تا ما جسارت
و شجاعت غلبه بر او را پیدا کنیم.

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۹

دوزخی افروخت بر وی دم فُسون
ای دم تو از دمِ دریا فزون

چونکه موسی از درونت بر جهد
نفس و ساحر از تو بیرون می رود

این دم زنده کننده خدا اگر در ما دمیده شود سحر و جادوی من ذهنی را
می بلعد و دریای عدم آتش جهنم من ذهنی را خاموش می کند و فرعون
را در خود غرقه می کند و ساحر هم که مأموریت خود را به پایان برده
است جایش را به موسی می دهد.

–مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۲۸۶ و ۲۲۸۷

اژدها و مار اندر دست تو
شد عصای جان موسی مست تو

حکم خُذها لا تَخَفِ دادت خدا
تا به دستت اژدها گردد عصا

می خورد، می بلعد این تزویرها
می زند، می درد این زنجیرها

پس به حکم خدا این ذهن ساده شده ما دیگر ازدها بیست که مانند عصا
در دست ما رام و مست خدمت به ما می شود و هر کجا که بخواهیم از آن
استفاده خواهیم کرد. و این فضای گشوده شده در ما تمام فتنه ها و
نیرنگ های من ذهنی خودمان و دیگران را می بلعد و در خود فانی می
کند.

گر چه نفست حاکم است و چیره است
ساحرت در اُفت و خیز و خیره است

تو مَشُو نومیّد از لطف خدا
معجزات و یآوری های خدا

اگرچه من ذهنی در ما قدرتمند است و قدم های ما در واهمانش سُست
است اما از لطف و یاری خدا نباید نومیّد بود که او هر لحظه در کارِ
جدیدی است تا ما را به خود زنده کند.

خویش را تسلیم کن بر حکمِ حق
لطفِ او قهرِ ورا اندر سبق

ما هر کاری در من ذهنی کرده ایم و هر اشتباهی که مرتکب شده ایم باید خودمان را تسلیم حکم خدا و قضای الهی کنیم و مابقی را به خرد او بسپاریم که لطف او بر قهرش پیشی گرفته است.

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۰۳

گاه برگ می نماید تا تو زود
پف کنی کو را، برانی از وجود

اگر تسلیم باشیم و در تقویت پرهیز و صبر و شکر در خود متعهد باشیم، خداوند من ذهنی را به ما مانند گاهی نشان می دهد تا اراده کنیم که زودتر و آسانتر آن را از خود برانیم.

– مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۲۳۰۴ و ۲۳۰۷ و ۲۳۰۸

هین که آن گه، کوه ها بر گنده است
زو جهان گریان و، او در خنده است

خشک دید آن بحر را فرعون کور
تا در او راند از سر مردی و زور

چون در آید، در تک دریا بود
دیده ی فرعون، گی بینا بود؟

در حالی که این گاه کوه های زیادی را در هم کوبیده است. دل تاریخ پُر شده است از سرگذشت انسان های قدرتمند و ثروتمندی که می اندیشیدند که می توانند با تکیه بر عقل، قدرت و ثروتشان از دنیا کام بگیرند اما با دیدن ذهنی ناگاه خود را در دریای حوادثِ ناگوار دیده اند و به هلاکت رسیده اند.

از خرِ فرعون و عقل و زورِ او
زودا، پائین بجه تو، ای عمو

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۰۹

دیده، بینا از لقای حق شود
حق کجا همرازِ هر احمق شود؟

ما باید هر چه زودتر از خَرِ من ذهنی پیاده شویم و تکیه بر عقل و قدرتِ او نکنیم که همراهی ما با چنین همنشینِ احمقی ما را از همراهی و همنشینی با خداوند محروم خواهد کرد.

– مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۸۴

این قضا را هم قضا داند علاج
عقلِ خَلقان در قضا گنج است گنج

کار هر چه قدر هم از دید من ذهنی خراب باشد و مقصد بس بعید، ما باید هوشیارانه و امیدوارانه خود را تسلیم قضای الهی کنیم تا با عقل خود این مرحله از وجود را به سرانجام نیک برساند.

ارادتمند شما،
حسام مازندران



خانم شکوه



با سلام،

غزل شماره ی ۱۳۸۲ دیوان شمس، گویی گفتگوی شخصی است که روی خودش کار کرده است و با دستورات معنوی آشنا شده است، این انسان دیگر متوجه شده است که برای این به این دنیا نیامده که مدام در ترس و اضطراب باشد. از ارزش خود با خبر شده است، طواف دل کرده است و درس هایش را خوب بلد است، اما هنوز تبدیل از هشیاری جسمی به هشیاری حضور در این انسان اتفاق نیافتاده است.

چرا که هنوز تا اتفاقی می افتد که هم هویت شدگیهایش را تهدید کند، واکنش نشان می دهد. می داند باید عاشق باشد و تلخی بگیرد و شکر دهد، اما هنوز جواب تلخی را با تلخی می دهد.

کوری عاشق را ندارد و قضاوت می کند، بد و خوب می کند و می رنجد و می رنجاند. این انسان از زندگی می خواهد وی را مورد لطف خود قرار بدهد و از خرد خود وی را برخوردار کند تا بتواند با چشمان یک عاشق به حوادث و اتفاقات بنگرد و نه از پشت عینک هم هویت شدگیها. پس خطاب به زندگی می گوید:

دیوان شمس، غزل ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان، بردار سغراقِ گرم
کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عدم

ای زندگی، ای ساقی انسانهای به حضور رسیده، بیا و از سر لطف، کوزه
ی شراب خرد، قدرت، امنیت، هدایت، خلاقیت و شادی را بردار و جام
قلب ما را پر کن، که ما را به این منظور از نیستی، هست کرده ای تا به
صورت امتداد تو در این جسم حضور داشته باشیم. بیا که سینه ها را
هفت آب از کینه ها شسته ایم و لایق دریافت می حضور گشته ایم.

تا جان ز فکرت بگذرد، وین پرده ها را بردرد
زیرا که فکرت جان خورد، جان را کند هر لحظه کم

بیا تا به کمک این می، با خرد تو، پرده های هم هویت شدگی که جلوی
چشمان ما را گرفته اند را بشناسیم، و با داروی صبر آنها را بسوزانیم و
فضای درون را بگشاییم.

تا دست از مقاومت و قضاوت برداریم، از اندیشه بگذریم، و راز تو را افسانه نسازیم، برداشت نادرست نکنیم و در توهم بسر نبریم و بیش از این لحظه های عمر با ارزش خود را با حسرت، حرص، حسادت و خشم و ترس تلف نکنیم. و سپس گویی، خود با خود می گوید:

ای دل، خموش از قال او، واقف نه‌ای ز احوال او
بر رخ نداری خال او، گر چون مہی ای جانِ عم

ای دل من چه می گویی؟! تو که بویی از "او" نبرده ای، و حال و هوای "او" را نداری، کمتر از "او" سخن بگو. مهم نیست چقدر بنظر خودت پیشرفت معنوی کرده ای عموجان! مهم این است که نشان "او" را هنوز بر چهره ی معنوی خود نداری. درواقع فقط حرف می زنی ولی در عمل هنوز با مرکز هم هویت شده می بینی و عمل می کنی.

خوبی جمال عالمان، وان حال حال عارفان
کو دیده؟ کو دانش؟ بگو، کو گلستان؟ کو بوی و شم؟

زیبایی جمال دانشمندان کجا و آن حال عارفان کجا؟
اگر ادعای عارف بودن و عاشق بودن داری، پس چرا هنوز با دید هم
هویت شدگیها می بینی؟ کجاست آن کوری عاشق و خرد عارف که بد
نمی بیند و قضاوت نمی کند؟ بگو، کجاست آن بهشت؟ چرا هنوز درون و
بیرون تو نابسامان است؟ کجاست درک و حس بوی عشق؟ چرا هنوز نه
بوی عشق می دهی و نه عشق را درک می کنی؟ چرا لطافت یک عاشق
را نداری؟

زان می که او سر که شود، زو ترش رویی کی رود؟
این می مجو، آن می بجو، کو جام غم؟ کو جام جم؟

شراب حاصل از هم هویت شدگیها قبل از رسیدن به سرکه تبدیل می شود و تو ناکام و ترش رو و غمگین خواهی ماند. پس به دنبال شراب هم هویت شدگیها، به جستجوی خوشبختی در هم هویت شدگیها نباش، در جستجوی شراب معرفت باش، شراب عدم وابستگی. که جام غم کجا و جام جم کجا؟! از مرکز هم هویت شده بجز درد و غم چیزی نصیب تو نمی شود، اما مرکز عدم، دل صاف تو، چون جام جم، به تو توانایی دیدن راه از چاه و خرد و آگاهی بی نهایت را هدیه می کند.

آن می بیار ای خوب رو، کاشکوفه آتش حکمت بود
کز بحر جان دارد مدد، تا درج در شد زو شکم

پس ای زیبا رو، آن شرابی را بیاور که محصول آن خرد و زیبایی باشد، که آن می اثربخشی خود را نه از هم هویت شدگیها، بلکه از دریای جان، از فضای یکتایی می گیرد، و باعث انبساط خاطر ما می شود؛ صندوقچه ی قلب ما را، درون ما را باز می کند و از مروارید های خرد و عشق پر میکند.

برریز آن رطل گران، بر آه سرد منکران
تا سردشان سوزان شود، گردد همه لاشان نعم

آن پیمانه ی بزرگ را پر کن و بر آه سرد کسانی بریز که منکر تو هستند، کسانی که نمی خواهند همانیدگی ها را بشناسند، تا ارتعاش ضعیف عشق در آنها قوی شود، از عشق سوزان شوند، و انکار آنها به ایمان تبدیل شود.

کسانیکه بد و خوب می کنند و اگر آنچه اتفاق می افتد از نظر ایشان خوب نباشد، غمگین می شوند و آه می کشند.

گر مجلسم خالی بُدی، گفتار من عالی بُدی
یا نور شو، یا دور شو، بر ما مکن چندین ستم

اگر دل من از هم هویت شد گیها خالی بود، سخنان من عالی می شد. اگر درون من شفاف بود و درون شما هم شفاف بود، گفتگوی ما عالی بود. چرا که زبان ما در گفتگو "او" بود. پس یا نور شو، زبان حق باش، و یا دور شو، سکوت کن و آنقدر با گفتارت به خودت و دیگران ظلم نکن.

مانند دَرَد دیده‌ای، بر دیده برچفسیده‌ای
ای خواجه، بر گردان ورق، ورنه شکستم من قلم

وقتی از دریچه ی دید هم هویت شدگیها به زندگی نگاه می کنیم، هر اتفاقی دردناک می شود، چرا که با این دید یا در انتظار وقوع اتفاقاتی هستیم که هم هویت شدگیها را زیاد کند، و یا در حسرت از دست دان هم هویت شدگیها؛ در واقع این اتفاق نیست که درد آور است، درد در نوع دید ماست. زندگی به انسان هم هویت شده می گوید ای خواجه، ای آقا یا خانم محترم، یا دیدت را عوض کن، جور دیگر عمل کن و یا من تو را که امتداد من هستی و دل خالی از هم هویت شدگی هایت قلم صنع من است را با ریب المنون از پا در خواهم آورد.

هر کس که هایی می‌کند، آخر ز جایی می‌کند
شاهی بود یا لشکری، تنها نباشد آن علم


هر کس که از او ندایی به گوش می‌رسد، تنها نیست، همانند علم که در
پی اش شاه و یا لشگری روان است. تو این حرف‌های من را جدی نمی
گیری و فکر می‌کنی من شعر می‌گوییم، اما این شعرهای من را زندگی از
درون من می‌گوید.

خالی نمی‌گردد وطن، خالی کن این تن را ز من
مستست جان در آب و گل، ترسم که در لغزد قدم

این وطن من، مرکز من از هم هویت شدگیها خالی نمی شود. ای زندگی خودت تن من را، فضای درون من را که خانه ی تو است، خالی کن؛ چرا که جان من مست همانیدگی ها ست و حتما پایم خواهد لغزید و به خودم و دیگران صدمه خواهم زد.

ای شمس تبریزی، بین ما را تو، ای نَعْمَ الْمُعین
ای قُوتِ پا در رویش، وی صِحَّتِ جان در سَقَم

ای نهایت عشق، ای بهترین یاور، تو به حال ما نظر کن، به داد ما برس،
که تو نیروی محرکه ی ما در راه رسیدن به حضور و شفای جان ما از
بیماری حاصل از هم هویت شدگی ها هستی.

با احترام شکوه 



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود

